

شهید خداکرم روزگار



سازمان جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

جلال	نام پدر
۱۳۴۲/۰۳/۰۹	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۵/۰۳/۰۳	تاریخ شهادت
جزیره مینو	محل شهادت
جهادگر	مسئولیت
جهادگر	نوع عضویت
کارمند جهاد	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

سالهای گذرد حادثه های آید انتظار فرج از نیمه خرداد کشد

(امام خمینی)

از خرداد ۱۳۴۲ تا خرداد ۱۳۶۵

«زندگی نامه»

در خردادماه ۱۳۴۲ در یکی از محله های شهر بوشهر کودکی پا به عرصه وجود گذاشت که بنا به گفته پدرش چونکه خدا این فرزند را به او بخشیده بود نامش را خداکرم گذاشتند. او در خانواده ای مذهبی و پایبند به اصول و عقاید اسلامی رشد کرد و در زیر سایه پدری دوستدار اهل بیت عصمت و طهارت و در دامن پرمهر مادری مهربان و رهرو حضرت فاطمه زهرا (س) پرورش یافت.

خداکرم از همان اوان کودکی با حرکات و کارها و بازیهای کودکانه اش نشان می داد که در آینده پرچمدار توحید و نهضت سرخ حسینی و ثلاله پاکش خمینی کبیر می باشد. او هیچگاه کاری نمی کرد که دیگران را آزرده خاطر و ناراحت کند و همیشه با همه مهربان و با محبت بود و هیچ وقت نماز و عبادتش ترک نمی شد. و از غیبت کردن بسیار پرهیز می کرد. او هر وقت به منزل می آمد همیشه با دست پر و با دادن هدیه به مادرش وارد منزل می شد.

زمانی که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد با وجود سن کمی که داشت به هر دری می زد تا او را به جبهه اعزام کنند. تا اینکه پس از یکی دو هفته نامه وی از جبهه سوسنگرد به دست خانواده رسید و متوجه شدند که ایشان در جبهه هستند و همینطور تا قبل از زمان سربازی حدود چهار یا پنج بار به جبهه رفت و هنگامی که به منزل برمی گشت مثل کسی که چیزی گم کرده تا مجدداً به جبهه باز نمی گشت آرام و قرار نداشت.

تا اینکه در سال ۱۳۶۱ به خدمت مقدس سربازی رفت پس از طی دوران آموزشی او را به ستاد مشترک ارتش در تهران جهت ادامه خدمت منتقل نمودند که در آنجا هم او آرام نداشت و شخصاً تقاضا داد که بقیه خدمت سربازی را در جبهه بگذراند که او را به جبهه سومار و سپس شوش و چند منطقه جنگی فرستادند تا خدمت سربازی به پایان رسید ولی باز پس از سربازی هم مداوم در جبهه ها فعالیت می نمود بعنوان بسیجی در جنگهای نامنظم شهید چمران حضور داشت. پس از آن در اواخر سال ۱۳۶۴ به جزیره مینو منطقه فاو رفت و چند روزی در آنجا بود تا سوم خرداد ۱۳۶۵ که در عملیات والفجر ۸ در کربلای فاو دعوت حق را لبیک گفت و در اثر اصابت ترکش به لقاءالله پیوست. روحش شاد و راهش مستدام باد.

خاطرات

راوی: مادر شهید

زهرآبادی مخیلندی مادر شهید خداکرم روزگار هستم. با مهریه‌ای به مبلغ ۴۰۰ تومان به عقد پدر شهید که پسرعمه‌ام بود، در آمدم. سال‌ها با خانواده‌ی شوهرم زندگی کردم و همسرم در کارخانه‌ی اعتمادیه با ماهی ۹۰۰ تومان حقوق کار می‌کرد. تا این که حاجی و برادرش خانه‌ی پدری را فروختند و ما با سهم خودمان در سال ۴۳ خانه‌ای در محله‌ی جبری خریدیم.

یک سال در آن جا سکونت داشتیم و مدت دو سال نیز در سنگی زندگی کردیم. پس از آن به محله‌ی بهبهانی‌ها نقل مکان کردیم و دوازده سال ساکن آن جا بودیم. بالاخره در سال ۱۳۶۹ قطعه زمینی در محل فعلی زندگیمان خریدیم و خانه‌ای در آن ساختیم.

شهید فرزند دوم من بود که در مخیلند به دنیا آمد. در دو سالگی برای بازی به منزل عمه‌اش که در همسایگی ما بودند، می‌رفت. یک روز که عمه‌اش می‌خواست تختی را جابه‌جا کند، با همان دستان کوچکش یک طرف تخت را گرفت و گفت: من هم می‌خواهم کمک کنم. همان سال بود که موتورسیکلتی در خیابان به او زد. تا ساعت ۹ شب در بیمارستان بالای سر او بودم. خوشبختانه خطر خیلی جدی نبود و شهید را به خانه آوردم.

وقتی حاجی به منزل آمد، گفت: چرا سر و صورت خداکرم را بسته‌اید؟ گفتم: موتورسیکلتی به او زد و فرار کرد. خدا را خیلی شکر کردم که خطر برطرف شد. کلاس اول تا پنجم ابتدایی را در دبستان گلستان در محله‌ی بهبهانی‌ها تحصیل کرد و درسی خوب بود. تحصیلات دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی ابوذر گذراند. با بچه‌های محله دوست و هم‌بازی بود و از دوستانش می‌توانم به فریدون خاور، بلادی و وزیرپور اشاره کنم.

در سال دوم راهنمایی درس می‌خواند که جنبش انقلابی ملت ایران شکل گرفت. در جریان برنامه‌ها و درگیری‌های روزهای شکل‌گیری انقلاب، در این کلاس مردود شد و از آن زمان به بعد دیگر به مدرسه نرفت. در تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد و با دوستانش دور مجسمه‌ی شاه طنابی می‌انداختند تا آن را بیندازند. وقتی دیروقت می‌شد و به خانه نمی‌آمد، همه جا را به دنبالش می‌گشتم. بعد از بازگشت به خانه، می‌گفت با بچه‌ها به راهپیمایی رفته بودیم.

مرتب در نماز جماعت مسجد شرکت می‌کرد. در روزهای عزاداری مولی حسین(ع)، به جمع عزاداران و دسته‌های سینه‌زنی می‌پیوست. وقتی در مراسم سینه‌زنی، بزرگتری او را از دایره بیرون می‌کرد تا دیگری جای او را بگیرد، به سمتی دیگر می‌رفت و کمر بند عزادار دیگری را می‌گرفت و سینه می‌زد. اگر باز هم او را بیرون می‌کردند، دوباره ناامید نمی‌شد و جای جدیدی برای خود پیدا می‌نمود.

به اعضای خانواده خیلی احترام می‌گذاشت. اگر گاهی من و پدرش با بچه‌ها دعوا می‌کردیم، خیلی ناراحت می‌شد. هرگز آزارش به کسی نمی‌رسد. بعد از پیروزی انقلاب، طولی نکشید که جنگ آغاز شد. فرزند ما نیز مثل بسیاری از جوانان ایران عازم جبهه گردید. هر ۴۰ الی ۵۰ روز یک بار برای مدت کوتاهی مرخصی می‌گرفت و به خانه می‌آمد. هر بار که به منطقه اعزام می‌شد، برای بدرقه‌ی او ساعت‌ها کنار بسیج می‌ماندیم. می‌گفت: شما این جا نمانید، معطل می‌شوید. اما دل‌مان راضی نمی‌شد او را ترک کنیم.

سال ۶۰ برای گذراندن خدمت سربازی، به سیرجان رفت و مدتی بعد به تهران فرستاده شد. از طرف ستاد مشترک ارتش، چهار ماه در جبهه‌ی سومار حضور داشت. وقتی نامه‌اش به دست ما رسید، با تعجب گفتم: محل خدمت این پسر تهران است، در سومار چه می‌کند؟ همیشه در نامه‌هایش می‌نوشت حالم خوب است، نگران نباشید. احوال همه

را جویا می‌شد و به یاد همه بود.

پس از اتمام دوره‌ی سربازی، یک سال در بسیج خدمت کرد. بعد از آن وارد اداره منابع طبیعی شد و یک سال نیز در آنجا به خدمت مشغول بود. بارهایی مثل خواروبار و سایر مایحتاج رزمندگان را با ماشین به جبهه منتقل می‌کرد. در یکی از سفرها ماشین اداره در منطقه خراب می‌شود. شهید ماشین جهاد را می‌گیرد تا به آن‌ها کمک کند.

آقای رضوی که همراهش بود، تعریف می‌کند: من به شهید گفتم ما ۵۰-۴۰ روز است این جا هستیم؛ ماشین اداره که خراب است، بنابراین بیا فردا صبح با ماشین دیگری به بوشهر برگردیم.

گفت: نه، برادران گفته‌اند چند ماشین خاک برای خاکریز ببر؛ می‌خواهم خاک برای آن‌ها ببرم. دوستانش می‌گویند: خداکرم حمام کرد، لباس بسیجی به تن نمود و راهی منطقه شد. آقای رضوی به او گفت: تو همیشه با زیرشلواری و دمپایی پشت ماشین می‌نشستی، حالا چه شده است که لباست را عوض کرده‌ای؟ خداکرم جواب داد: به سمت خاکریز و خط مقدم می‌روم، شاید شهید شدم؛ می‌خواهم در هنگام شهادت با لباس بسیجی باشم. ساعت ۵ الی ۶ عصر حرکت می‌کند. ناگهان توپ دوربردی به آن منطقه اصابت کرده و پسر شهید می‌شود. آقای رضوی خودش خداکرم را با آمبولانس به بسیج مرکزی آورد و بالاخره با هم به بوشهر برگشتند.

آن روز عده‌ی زیادی به منزل ما می‌آمدند و احوال خداکرم را می‌پرسیدند. دلم تکانی خورد. گفتم: شاید اتفاقی افتاده است. شب به خانه‌ی آقای رضوی رفتیم. مادرش گفت: رضوی هنوز نیامده است. پس از رساندن پیکر شهید، به منزل مراجعه نکرده بود تا ما او را ببینیم. فردا صبح نیز بچه‌های برادرم یکی یکی می‌آمدند و احوال خداکرم را جویا می‌شدند؛ غافل از این که آن‌ها از ماجرا خبر دارند و به ما چیزی نمی‌گویند.

روز سوم در حال شستن لباس بودم که یک مرتبه به حاجی گفتم: به بسیج و بنیاد شهید سری بزن؛ شاید بچه‌ی ما مجروح یا شهید شده است؛ چرا اینقدر مردم از او سراغ می‌گیرند؟ هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم شخصی به حاجی که دم در حیاط نشسته بود، نزدیک می‌شود. حاجی با او مشغول صحبت کردن شد. از حال حاجی فهمیدم خداکرم به شهادت رسیده است.

بعد از شنیدن خبر شهادتش، مراسم تشییع شهید را برگزار کردیم. در بهشت صادق به بالای سر پسر رفتیم؛ دورش پارچه‌ای پیچیده بودند و تنها سر و شانه‌هایش بیرون بود. چهره‌ی زیبایی داشت و انگار به خواب رفته بود. محل اصابت ترکش به پهلوش را ندیدم. وقتی صورت شهید را بوسیدم، از من خواستند از کنار او دور شوم.

هنگامی که او را به خاک می‌سپردند، گوشه‌ای از کفنش بر اثر همان جراحی پهلوی به خون آغشته شده بود. با دیدن پسر شهیدم، واقعه‌ی کربلا و شهادت علی اکبر در نظرم تداعی شد. با تمام وجود برای مظلومیت حضرت امام حسین(ع) سوختم و احساس اندوه کردم.

در مراسم سوگواری شهید، مردم محله و همسایه‌ها مدام به ما سر می‌زدند و ابراز همدردی می‌کردند. پیوسته از خوبی‌های شهید می‌گفتند.

دوستان پسر در مجالس عزاداری شهید خیلی زحمت کشیدند و از فراغ آن عزیز بسیار اندوهگین و دل‌شکسته بودند. روز خاکسپاری شهید مصادف با ۱۹ ماه مبارک رمضان بود، به همین مناسبت مراسم سینه‌زنی و دمام‌زنی باشکوهی برگزار شد که از همه‌ی اقشار جامعه در آن شرکت کرده بودند.

وقتی خداکرم به شهادت رسید، از طرف بسیج به عده‌ای از همسایه‌ها گفته بودند شما خبر شهادتش را به خانواده‌ی

روزگار بدهید؛ اما همسایه‌ها نپذیرفته و گفته بودند ما نمی‌توانیم چنین خبری را به آن‌ها برسانیم؛ بهتر است خودتان با آن‌ها صحبت کنید.

خداکرم بسیار با سخاوت و مهربان بود و هر وقت به بازار می‌رفت، چیزی برایم می‌خرید. از کودکی در کنار ما به نماز می‌ایستاد. به یاد دارم سه سال داشت که او را به مراسم عزاداری امام حسین(ع) می‌بردم. می‌گفت: مادر این‌ها

چه می‌گویند؟ با همان زبان کودکانه مرثیه‌ها را تکرار می‌کرد.

بزرگتر که شد تمام عشق و علاقه‌اش، شرکت در مراسم مذهبی به ویژه دسته‌های سینه‌زنی و مراسم سوگواری حضرت امام حسین(ع) و شهدای عاشورا بود. از این محله به آن محله می‌رفت و در مراسم عزاداری شرکت می‌کرد. وقتی هیأت‌ها وسایل زنجیرزنی و دمام‌زنی را با کامیون به کوی امامزاده و خواجه‌ها می‌بردند، شهید نیز پشت ماشین می‌نشست و با آن‌ها می‌رفت. می‌گفتم: مادر، خدای نکرده از ماشین می‌افتی؛ می‌گفت: نه مواظب هستم، شما نگران نباشید. هنوز زنجیر او را به یادگار نگه داشته‌ام.

از آنجایی که پدرش راننده بود و بیشتر وقت‌ها در خانه حضور نداشت، در حال تحصیل، خودم به مدرسه سر می‌زدم و از وضع درسش می‌پرسیدم. صبح‌ها با یک دفعه صدا زدن، فوری از خواب بیدار می‌شد و به مدرسه یا سر کار می‌رفت.

سال‌های اول انقلاب سه بار با شهید به مشهد رفتیم. تا صبح در صحن حرم می‌ماند و زیارت می‌کرد. می‌گفتم: مادر، به خانه بیا، استراحت کن، غذایی بخور و بعد دوباره به حرم برو. می‌گفت: همین جا شیر و کیک می‌خرم و می‌خورم؛ دوست دارم بیشتر در حرم باشم. صحن امام رضا(ع) را لحظه‌ای ترک نمی‌کرد و لحظاتی را با معنویت و خلوص به عبادت و دعا می‌گذراند.

در حال حاضر ۵ دختر و یک پسر دارم. الحمدلله همگی مذهبی و دارای اخلاق خوب و پسندیده هستند. از همه‌ی آن‌ها راضی‌ام؛ اما خداکرم در میان آن‌ها مثل گلی بود که بسیار خوش‌بوتر باشد.

عزیزترین‌ها برای یک مادر، فرزندان‌ش هستند. اندوه از دست دادن هیچ کدام از بستگان نزدیک، مانند فراق فرزند بر دل و جان مادر اثر نمی‌کند. در ماه‌های نخست شهادتش، حال محزونی داشتم؛ به بی‌ارزشی دنیا یقین پیدا کرده بودم و بار مصیبت از دست دادن پسر، خیلی بر دوشم سنگینی می‌کرد؛ ولی چون می‌دانستم فرزندم در راه نیکو و ارزشمندی که آرزوی هر مسلمانی است، گام برداشته، صبر پیشه کردم.

اگر خداوند پسر را دوباره به من ببخشد، دوست دارم باز هم در راه خدا پیش رود. امیدوارم خداوند این قربانی اندک را از من بپذیرد و به تمام خانواده‌های شهدا در تمام سرزمین‌های اسلامی، صبری جمیل عنایت فرماید. ما را از صابران قرار دهد زیرا که اجر صبرکنندگان بسیار عظیم است.

راوی: پدر شهید

حاج جلال روزگار پدر شهید خداکرم روزگار، متولد سال ۱۳۱۴ هـ.ل صلیح آباد هستم. وقتی نوجوان بودم، کارخانه‌ی اعتمادیه از همه‌ی گروه‌ها، زن و مرد، کوچک و بزرگ نیرو می‌گرفت. به محض مطلع شدن از این موضوع، برای کار به کارخانه‌ی اعتمادیه در مبلند مراجعه کردم و از همان کودکی در کارخانه مشغول به کار

شدم.

بعد از مدتی متوجه شدم تعدادی از کارگران برای گذراندن خدمت سربازی به حوزه‌ی نظامی کنار داروخانه‌ی حیدریان مراجعه می‌کنند. من نیز با آن‌ها همراه شدم و برای نام‌نویسی به آنجا رفتم. سردار رسولی رئیس حوزه و استوار طباطبایی معاونش به من گفتند: برو، تو هنوز بچه‌ای. پافشاری کردم و گفتم می‌خواهم داوطلبانه به خدمت بروم. بالاخره راضی شدند و برای گذراندن دوره‌ی تعلیماتی، به محل کنونی نیروی دریایی منتقل شدم.

تا شش ماه کفش و لباس فرم به من نمی‌دادند؛ تا این که بالاخره کفش و لباس در اختیارم گذاشتند. سپس نیروها را تقسیم‌بندی کردند؛ من مأمور اجرا در حوزه شده، نامه‌ها را رد و بدل می‌کردم. به این ترتیب ۲۴ ماه در گازرون خدمت کردم.

بعد از پایان خدمت و بازگشت به کارخانه‌ی اعتمادیه، مادرم از من خواست ازدواج کنم. با موافقت من، دختردایی‌ام را برایم در نظر گرفتند و به خواستگاری رفتند. مراسم عروسی با رسم و رسومات آن زمان برپا شد. در آن زمان رسم بود داماد در خانه بماند و عروس به همراه چند نفر به خانه‌ی داماد بیاید. مثل حالا نبود که داماد به دنبال عروس می‌رود و او را با ماشین در چهل خیابان می‌چرخاند.

شهید فرزند دوم من بود. روحیه‌ای قوی داشت و خیلی زرنگ بود. می‌گویند خداوند همیشه در بین بندگان بهترین‌ها گلچین می‌کند؛ به خدا قسم همین طور است. از همان کودکی هر کس هر کاری داشت، برای کمک کردن آماده بود. خیلی مهربان و دلسوز بود و حتی گاهی با این که زورش نمی‌رسید، برای کمک کردن پیشقدم می‌شد. بسیار بچه‌ی زرنگ و با نظمی بود؛ وقتی برای انجام دادن کاری با او صحبت می‌کردم، تا به خودم می‌آمدم، به سر کوجه رسیده بود.

جنب و جوش زیادی داشت و در سن نوجوانی با عمویش روی کمپرسی کار می‌کرد. یک بار عمویش با آقای نیک‌روش - مسئول راهنمایی رانندگی مشغول حرف زدن می‌شود - خداکرم برای سر و ته کردن کمپرسی، پشت فرمان می‌نشیند. از آنجایی که خیلی کوچک بود، از جلوی کمپرسی دیده نمی‌شد.

آقای نیک‌روش متوجه‌ی حرکت کمپرسی می‌شود و با تعجب به عموی شهید می‌گوید: ماشینتان خود به خود حرکت می‌کند. عموی شهید جوابم می‌دهد نه، چیزی نیست؛ پسر برادرم آن را می‌راند. آقای نیک‌روش نزد خداکرم می‌رود و از او می‌پرسد: تو با این سن و سال رانندگی کردن را یاد گرفتی؟ خداکرم پاسخ می‌دهد: بله، ولی گواهینامه ندارم. باور کنید نفهمیدیم کی گواهینامه‌ی موتور و ماشین را گرفت.

بچه‌ی بسیار چابکی بود؛ به طوری که من با آن همه آشنایی که با ماشین داشتم و در آن سن، خیلی طول کشید تا گواهینامه گرفته‌ام؛ اما خداکرم فوری موفق به اخذ گواهینامه شد.

به مسجد خیلی علاقه داشت. به مساجد مختلف می‌رفت و در مراسم ماه محرم و صفر به طور فعال شرکت می‌نمود. در بحبوحه‌ی انقلاب نیز با گروه‌های مخالف رژیم ستم‌شاهی همکاری نزدیک داشت. گاهی دیر به خانه می‌آمد و وقتی علت دیر آمدنش را می‌پرسیدم، می‌گفت در درگیری و تظاهرات، پاسبان‌ها ما را دنبال کردند و هر کدام به نقطه‌ای فرار کردیم.

زمانی که در محله‌ی بهبهانی‌ها بودیم، روزی درگیری شدیدی بین مردم و پاسبان‌ها در گرفت. نیروهای رژیم شاه به دنبال مردم می‌دویدند تا آن‌ها را دستگیر کنند. قضیه از این قرار بود که عده‌ای از مردم به گروهان کنار شهرداری قدیم و نظامی‌ها حمله کرده، اسلحه‌های آن‌ها را برداشته و در شهر پخش شده بودند. خداکرم و پسر یکی از بستگان با هم به خانه آمدند. دیدم در دستش تفنگی است. گفتم: بابا جان، تو این تفنگ را از کجا

آورده‌ای؟ چرا این کار خطرناک را کردی؟ گفت: باید درس حسابی به این پاسبان‌ها که به مردم تیراندازی می‌کنند، بدهیم. البته مردم با پیروزی انقلاب اسلحه‌ها را تحویل دولت دادند.

روزی در حالی که از چشم‌هایش به شدت اشک می‌آمد، وارد خانه شد.

گفتم: چه چیزی به چشمت رفته است؟ گفت: در تظاهرات علیه شاه و مزدورانش شعار می‌دادیم که ناگهان ارتشی‌ها گاز اشک‌آور زدند. بعد هم درگیری شد و ما فرار کردیم.

در فعالیت‌های انقلابی شرکت مستمر داشت. بارها با چند نفر از دوستانش قصد انداختن مجسمه‌ی شاه را نمودند و به موفقیت نزدیک می‌شدند که هر بار ارتشی‌ها متوجه شده و آن‌ها را دنبال می‌کردند. اکثر مبارزان انقلابی مجسمه‌های شاه را به هر نحوی از بین می‌بردند؛ به خصوص به مجسمه‌ای از شاه خائن که در فلکه‌ی بزرگ شهر سوار بر اسب بود، خیلی حمله می‌کردند و می‌خواستند به هر صورتی که هست شاه ملعون را به زیر بکشند.

قبل از آن که به سربازی برود، بارها به جبهه اعزام شده بود. هر وقت می‌خواست به خدمت عازم شود، با اصرار فراوان به او پول می‌دادم. می‌گفتنیازی به خرجی ندارم. خدمت سربازی را ابتدا در سیرجان گذراند.

مدتی گذشت از جبهه‌ی سومار نامه‌ای به دستمان رسید. گفتم: خداکرم در تهران است؛ چرا نامه‌اش از جبهه‌ی سومار آمده؟ بعد که از منطقه آمد، علت را پرسیدم. گفتند: ستاد نیاز به نیرو برای اعزام به جبهه اعلام کردند؛ با چند نفر از بچه‌های بوشهر داوطلب شدیم. ده روز نزد ما بود و بعد دوباره به ستاد برگشت.

پس از پایان خدمت، در اداره منابع طبیعی مشغول به کار شد. به عنوان شاگرد آقای رضوی با کمپرسی به مناطق جنگی بار می‌بردند. در یکی از سفرها کمپرسی خراب شد و چند روزی در جبهه ماندند. شهید به آقای رضوی می‌گوید: می‌روم یکی از ماشین‌های جهاد را تحویل بگیرم. پس از گرفتن ماشین جهاد، به طرف خاکریز حرکت می‌کند. وقتی به منطقه می‌رسد، به کنار لودری که در حال درست کردن خاکریز بوده، می‌رود.

راننده‌ی لودر همین طور که بیلش را بالا می‌برد، شروع به بوق زدن می‌کند. عراقی‌ها با شنیدن صدای بوق لودر، دقیقاً لودر را مورد هدف قرار می‌دهند. ترکشی سر راننده‌ی لودر یک ترکش نیز به ناحیه‌ی شکم خداکرم که پایین لودر ایستاده بود، اصابت می‌کند و به شهادت می‌رسد.

قبل از این ماجرا آقای رضوی به پسر من می‌گوید: خداکرم بیا به بوشهر برگردیم. نباید برای انجام دادن کارهای متفرقه چند روز در این جا بمانیم. آقای رضوی پس از اطلاع از شهادت خداکرم، می‌گوید: خودم او را به منطقه آوردم و خودم نیز او را به شهر برمی‌گردانم. شهید را از منطقه به اهواز می‌آورد و سپس به بوشهر و بسیج مرکزی منتقل می‌کند؛ ولی به ما خبر نداد.

مادر شهید مشغول شستن لباس بود. دم در نشسته بودم که دیدم آقای وزیری از بنیاد شهید پیاده به سمت خانه‌ی ما می‌آید. آن زمان ایشان را نمی‌شناختم. جیب بنیاد شهید را آن طرف‌تر پارک کرده بود و با پای پیاده به منزل ما نزدیک می‌شد. به من گفت: شما خداکرم روزگار را می‌شناسید؟

گفتم: پسر من است.

گفت: ترکشی به پایش خورده، باید با هم به بیمارستان برویم.

گفتم: اگر چیزی شده، بگو.

گفت: نه، چیزی نیست.

با هم مقداری راه آمدم. گفت: ماشین هست، بگذارید شما را به بیمارستان برسانم. در راه متوجه شدم به جای این که به طرف بیمارستان برویم، به سمت خانه‌ی آقای مصطفی حسینی — امام جماعت مسجد جامع عطار — که کنار ساختمان انتقال خون و بنیاد شهید قرار داشت، حرکت کرد. گفتم: فلکه را دور زدی و دوباره به سمت خیابان امام آمدی! قرار بود به بیمارستان برویم.

آقای وزیری گفت: صبر داشته باش.

وارد بنیاد شهید شدیم. هر یک از کارمندان بلند می‌شد و می‌گفت: خدا به شما صبر دهد. گفتم: پس کار از کار گذشته است. تقدیر این بود؛ خداوند، پسر مرا با کرم به من داد و با کرم از من گرفت.

فرزند انسان، خیلی عزیز است. با شنیدن خبر شهادتش دلم پر از غم شد و شروع به گریه کردن نمودم. او همیشه برایم جذابیت و مهر خاصی داشت. قرار شد شهید را در بهشت صادق برای آخرین بار ببینیم و بعد گفتش را عوض کنند. پس از رفتن من با آقای وزیری، مادر شهید فوراً متوجه‌ی ماجرا شده بود. مرا به خانه رساندند و به اهل خانه گفتم: خدا کرم شهید شد. غوغا و شیون خانه را فراگرفت.

فردای آن روز ماشینی فرستادند تا ما را به بهشت صادق و آخرین دیدار با شهید ببرد. با مادر شهید و دو خواهرش به دیدن او رفتیم. عصر همان روز طی مراسم باشکوهی تشییع و به خاک سپرده شد. بعد از شهادت خدا کرم، بارها و بارها شهدای عزیزی را به شهر آوردند و ما در تشییع پیکر پاکشان شرکت کردیم.

هر گاه من نمی‌توانستم برای سرویس‌رسانی مردم بروم، می‌گفتند پسر را بفرست. با این که سن کمی داشت، همه از کار او راضی بودند.

روزی چند مسافر را به مقصد شیراز سوار کرد. در راه برگشت دو نفر از مسافران در برازجان پیاده شدند. وقتی به خانه رسید، متوجه شد آن دو نفر کیف دستی خود را جا گذاشته‌اند. فردا صبح شروع به جستجو نمود و آن قدر گشت تا صاحب کیف را پیدا کرد.

شهید بسیار خوش اخلاق و خونگرم بود. با دوستانش صمیمیت و انس زیادی داشت. با رفتاری بسیار پسندیده و آرام با مردم برخورد می‌کرد. اگر مسافری را به مقصد می‌رساند، دوباره سراغ او را می‌گرفتند و می‌گفتند حاجی اگر خسته‌ای، بگذار پسر ما را برساند.

در نماز و تقوی نمونه بود. بیشتر، اوقات خود را در مسجد و مجالس مذهبی می‌گذارند از شب‌های ماه پرفیض و مبارک رمضان نهایت استفاده را می‌کرد. شب‌های قدر را بسیار قدر می‌دانست و در مراسم عزاداری امام حسین(ع) با شوق فراوان شرکت می‌نمود.

بسیار سخاوتمند و گشاده‌دست بود. یک سال روز مادر لگن استیلی را که تازه وارد بازار شده بود، برای مادرش خرید و گفت: استکان‌هایت را در آن بگذار. یک سال نیز به عنوان هدیه‌ی روز مادر، برای مادرش فندکی خرید و گفت با فندک راحت‌تر می‌توانی کار کنی. با خواهرانش با مهربانی رفتار می‌کرد و چون آن‌ها کوچک‌تر از شهید بودند، هر گاه از بیرون می‌آمد، دست خالی نبود و چیزی هر چند کوچک برایشان می‌آورد.

همه‌ی همسایه‌ها خیلی او را دوست داشتند. یکی از همسایه‌ها خواب شهید را دیده بود و در عالم خواب به او

گفته بود: مگر تو فوت نکرده‌ای؟

شهید در پاسخ می‌گوید: نه، من زنده هستم و اکنون نیز دارم به مکه می‌روم.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران